بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
نگارین نامهٔ ارژنگ شاهد شوخ و شنگ سلک نظم نامی و گرامی منسوب باسم مصنفه علامی

بسم الله الرحمن الرحیم

بهارے کرد گل عالم چمن شد | شگفتن عام در هر انجمن شد
زمین را مژدهٔ نوروز دادند | فلک را جامهٔ زر دوز دادند
چمن زین مژده دامن بر میان زد | ز گل بلبل بشارت در جهان زد
طرب تا سر کند رنگین نواے | ز عباسی نموده سور ناے
ز شاخ آفتابے شد هویدا | طلائی کرناے دست مینا
درختان هر طرف چون مست مایل | بجنبش برگها چون جلاجل
نوید طوطے شاه هفت کشور | جهان را نو بهارے ریخت در بر
شهنشاه سریر سرفرازی | خدیو عصر فرخ شاه غازی
معین الدین محمد شاه جم جاه | شه گیتی ستان فرخ سیر شاه

...از نوبهار پادشاهی | وجودش مظهر فضل الهی

...س لمعهٔ خورشید ذاتش | بفضل موجهٔ بحر صفاتش

...وق یافت بر شاهان عالم | چو دارا همه حسنی اسم اعظم

...فاق الوری فی الحسن والفضل | فان الدر بعض القطر فی الاصل

...روغ شاهی از رویش هویداست | که نور از چهرهٔ خورشید پیداست

...ش آیینه شان سکندر | دلش قانون دیوان سکندر

...ین تفسیر قرآن سخن | زبان شادابی گلزار گفتن

...ابرو چون هلال ماه عید اند | برای قفل هر مشکل کلید اند

...را عهد عاجز نوازی | غضب را وقت ظالم گدازی

...وهٔ طور تجلیش اوج رحمت | شعاع نور رویش موج رحمت

...هر از رفعت تخلیش پر شک است | همه تن حلقهٔ چشم پر اشک است

...ب او سپهر فضل و احسان | عطایش زان سپهر فضل باران

...ش دریا و هر انگشت نهرے | بهر موجے از و سرسبز شہرے

...ت جود او دریا و کان نیست | محقر پایه شان آنچنان نیست

...ن از جود او گاه تلاطم | گہر در بحر و در افلاک انجم

...یلے کند هر سر پاه | ز رشک جود شاهی میکشد آه

...ن جود بحر و جود شاهی | تفاوت هست از مه تا بماهی

...در چهره دارد شاه آیین | جبین بحر از موج است پرچین

...س بحر رشک و کینه دارد | ز گوهر آبله در سینه دارد

سخن را پایه از مدحش رفیع است — معانی در بیان او بدیع است

کلامش ز وز سر حکمتی دم — که باشد بحث او تفسیر عالم

سکون و حرکت او در موافقت — با صلاح امور عامه واقف

مثل از دانش او گر کند گوش — فلاطون از مثل سازد فراموش

خلافش قاطع عرق نباط است — همین تحقیق و تنقیح مباط است

بحکم او در آمد هفت اقلیم — قران السعد شد از روی تنجیم

بطب عدل چون سازد مداوا — ز ظلم آید برون اخلاط سودا

بضرب تیغ ظاهر کرد تضعیف — حساب جود او بر شد ز تضعیف

ز گرد موکب او زیب گردون — فریدون گشت پیشش فرّ او دون

بگردون بهر پابوسش خمیده — که خود را از ادب واپس کشیده

فلک را سعی سر عرضی شاه است — جبین پر عرق از وی گواه است

چو در روز قورلتای شهنشاه — بحجم عالی گروه بدرگاه

شود آئین ایشک باشیان گرم — کنند از چوب و پند و پورا نرم

کلاه از تارک فغفور افتد — فریدون بر سر شاپور افتد

بهر یک در تلاش باریابی — جبین گردد عرق ریز از شتابی

عرق گردد چو دریا پیش دربار — کله هر سو حباب بحر زخار

کله گردد حبابی بیز آوا — که دریا حاضر است از بهر مجرا

نبی خصلت این شاه غازی — عدالت پروری عاجز نوازی

بزنجیر عدالت بست کسری — خرد دارد سخن بر وی در اینجا

قطعه

نے ظلمے کرد نہ جرمے نہ تقصیر
شہا با عدالت چون میان بست
غرض از سر تیغہ زنجیر این است
بہ ہنگام دورا و عدل است با ن
غنی و مفلس از عدلش برابر
ضعیفان را چو بخشد قوت و زور
ز خلقش خس چو یابد قوت بیز
ز حکم او چو یابد بال پرواز
کند گر یاد رایش کان آہن
کند از رائے او گر یاد طارم
ز رشک رائے او گر خور کشد جام
چو ابر از خلق شاہی یاد آرد
بیاد خلق او گر گل کشد شم
ز رشک حلم شاہ از بار اندوہ
زحل گر حرف حلمش را کند سر
حباب از یاد حلمش چون تہین شد
ز حلمش کوہ از حل دید فی
کند گر حرف حلمش کوہ از بر
غضب بر سرکشان ہم ہست لازم

چرا آویخت از در پاے زنجیر
بپاے فتنہ زنجیر گران بست
عدالت ہست و تفسیر این است
بجرعے جام او از جم زیاد
چو در تعدیل میزان سنگ وکو
ز بالیدن شود چون فیل ہر
بہم پیچید پر و بال برق در ا
کند کبک آشیان از چنگل
از و آئینہ خیزد صاف و روشم
شود ہر برگ ماہ و خوشہ انجم
نماید چون سپہر پہلوے بہرا
بجاے قطرہ ہا گلزار بار
بر آید عطر از برگش ہمان و
گرفتار است در دور د کوہ
شود خال رخ خورشید ا
جرس در گردن گاؤ زمین
گرہ در سینہ دارد اشک خوا
کشد در جیب سر چون نکہ
بہ نص قاطع اغلاظ علے

چو قهر او بدریا ره کند سر — صدف گردد چو کانون گوهر اخگر

رگ ابر ار کند قهرش نظاره — تفنگ آسا جهد از وی شراره

چه سان گردد عدوی شاه جان بر — که خصم او بود هم بحر و هم بر

بدریا گر دواو را دست تقدیر — ز گرداب و ز موجش طوق و زنجیر

بصحرا جاده در پایش رسن شد — فتاد و دامن صحرا کفن شد

برای سیر اقبال شهنشاه — عدو ترتیب باغی داد و نخواه

دل پر داغ خود را کرد لاله — که گر داغ است با قوتین پیاله

بهار نرگسش از بخت واژون — بنفشه نیل سیلیهای گردون

دو دیده چو بهار و آه سردی — نگاه حیرتش پامال تدروی

دم سردش نسیمی اندرین باغ — تماشا کردنی دارد چنین باغ

شهنشاه خطاپوش و عطاپاش — ظفرمند نبرد چاپقولاسش

ظفر را نام او تعویذ بازوست — ستم را خوف او صفرای لیموست

به بزم عیش جمشید دل افروز — به رزم همچو خورشید عدو سوز

دعاگوی جنابش دین و دولت — نیزکدار سپاهش فتح و نصرت

پی عرض سلاح شاه والا — قلم شد قورچی باشی در املا

معانی بست صف چون زمره قور — ز نوک خنجر شاهی عدو کور

شعاع خنجرش الماس رنگ است — تو گویی پیر تو حسن فرنگ است

خمیر خنجرش ز الماس سخت است — که اعدا را جگر ز و لخت لخت است

پی خون عدو از بس طپیده — زبان از تشنگی بیرون کشیده

دل اعدا و خنجر را بهم سنج — چو برگ ارغوان پهلوے نارنج

یمانی تیغ او برق نبرد است — خبردار دا زین هر کس که مرد است

دم صبح ظفر تیغ شه ماست — شفق آن صبح را از خون اعداست

شگافد تیغ شاهی خود اعدا — بموج الحق حباب از هم شود وا

چرا از وے نسوزد خصم سرکش — که تیغ اوست موج سیل آتش

به تیغ او دل خونین اعدا — گل رنگین میان موج دریا

از و باغ ظفر شاداب باشد — که تیغ او چو جوی آب باشد

قطعه

بشکل هندسی شاه تهمتن — دو تیغه زد چنان بر فرق دشمن

که بر بند کمر گردید پیدا — تقاطع قائمه را بر زوایا

بود پهلوے شاهنشاه جاوید — سپر همچون سپهر و گل چو خورشید

سپر بود به پهلوے شهنشاه — فلک زد بوسه زانوے شهنشاه

ولی در جنب شان او که شاید — فلک همچون سپر کوچک نماید

چه شکل آن سپر آورد در دل — سپهر از وے سپهرے گرد حاصل

ز قوسش دشمن افسرده دل مرد — که هر کس قوس را دریافت افسرد

عیان ترکش بخورشید التماعی — درو هر تیر چون خط شعاعی

ز پیکانش که گل جوش مصاف است — عدو را نیک تن غنچه ناف است

بشوق خور این شاه عدو کاه — گهی گرد و کمان گاهی سپر ماه

ز رمحش گے برو جان خصم بے برگ — چه سان آید برون زین کوچه مرگ

زاعدا نیزه شاهی باقبال — کند بخت جگر را ابرق آل

چنان زد گرزها بر فرق اعدا | که هر گرزی برآمد از دو کرجا
به جنگی در هزیمت می نمودند | که گوئی گله‌ها از شیر بودند
اگر صیتش بدار الحرب کفار | شعار کفر را بر هم زند کار
صدا ناید برون از شاخ ناقوس | خزد چون مار در سوراخ ناقوس
اگر تیغش شود سوی ختن رو | گریزد حاکمش در ناف آهو
نهیبش را اگر افتد چنین کار | نهان در نقطه گردد خط پرکار
قوی از تیغ او بازوی اسلام | مطیع حکم او هم روم و هم شام
بمحراب حسامش از اراده | همه گردنکشان گردن نهاده
بدفع شبهه و انکار ریبا | چه برهان می کنم اثبات دعوی
زمین راجهای عمدهٔ هند | که ملکش می‌کشد تا کشور سند
رشید دودمان نسل راتهور | که ممتاز است از اقران و زین دور
بافراط تهور دستگاهی | بود بر همسران خود مباهی
مهاراجا اجیت الفاظ نامش | به لفظ سنگه گردد تمامش
به گیتی مرزبان مارواراست | که نوک نیزهٔ او مار وار است
برای مار او گردید ناگاه | ز قهر و نیزه و تیغ شهنشاه

تعین نمودن پادشاه فوج ظفر موج را بر راجه اجیت سنگه بباعث تمردش و آوردن دختر او

در آغاز جلوس شاه والا | تمرد کرد سر زد زو راجا
پی تادیب او فوجی روان شد | سم اسپان زمین انجم نشان شد

۱۰

چو فوجے بحر زخّار و ظفر میغ / حباب اوست خود و موج او تیغ

کنک سنگرام کو آنڈا گھٹا ٹوپ / کھڑک بجلی تہان جھلکے کڑک توپ

سپہ سالار فوج نصرت آثار / امیر صاحب شمشیر خون بار

رسول الله را فخر زند کونین / امیر المؤمنین را قرة العین

بوالا و دو بانی بے نظیر است / امیر ابن الامیر ابن الامیر است

امیر است و امیران را به پا / که سر باشد رئیس جملهٔ اعضا

فروغ مهر شاهنشاه والا / خلافت رتبه ایزد تعالی

نمایان از دل او چشم پر دور / چو از مصحف شعاع سورهٔ نور

مسجّل وارد از مهر نبوت / ز آبای کرام ارثش فتوت

کرم ممنون دست اوست در بزم / ظفر ممنون تیغ اوست در رزم

بروز جنگ نصرت آفرین است / نشانے از امیر المؤمنین است

نه تنها او ز حیدر یادگار است / که تیغش نیز یادگار ذوالفقار است

ازان دستش قوی چنگال دارد / که زور از جد والا اقبال دارد

تو او را نا علی بشمر به انگشت / بهادر در بهادر پشت بر پشت

به جد خویش دارد این مباهات / بود کار اسد شمشیرها داشت

ازان در رزم باشد نصرت ایجاد / که هست او از حسین و از علی یاد

چو ایجادش ازان هر دو امام است / مرکب نام او از هر دو نام است

ز نواب و زخان قدرش بلند است / شرف را جد او خود ارجمند است

لب سعادت بی شکل نشست / مکمل در لطافت [illegible]

سیاوت جامه پر افتخار است | که اینها چون گل و آن چون بهار است
ثنا ها جمله خاطر خواه گویند | چو فرزند رسول الله گویند
ز نامش بحر زان رو کو تهی کرد | که بحر از جود او پهلو تهی کرد
نه بیند هیچکس در بزم و در رزم | نظیر او امیر صاحب عزم
مظفر چون بروز نام و ننگ است | خطاب او از آن فیروز جنگ است
سپه سالار با لشکر روان شد | ظفر با فوج شاهی همعنان شد
بجوش آمد چنان دریای لشکر | که در وی غوطه خوردی شور محشر
چنان در جنبش آمد کوه و صحرا | که شد هر کوه موج و دشت دریا
پڑا ہل کنپ دھرتی مین بھونچال ور | گگن بوند تھے گھن کی اوٹھی گھور
ز هول لشکر از دل هوش جسته | بیک میدان قیامت پس نشسته
نگرد از فوج بالا سر کشیده | که رنگ از چهره گیتی پریده
بپوشید آسمان را گرد هامون | مگر زان نام او گردید گردون
چو راجا لشکر نصرت اثر دید | بساط ملک خود را بی سپر دید
ز شمشیر سپه سالار ترسید | ز موج آب آتش بار ترسید
شکوه او چنان بر جانش تافت | که دل در سینه می جست و نمی یافت
تذرو شوکتش را بال و پر ریخت | نهال طاقتش را برگ و بر ریخت
بدل گفته که رزمش طاقتم نیست | علی چون آمد ابن عبدود چیست
سن هندو ز تیغش زان کشم فرق | که اکثر بر سپاهی میزند برق
قوی تاثیر شد در دل نهیبش | ز بیم پا شکیبا و راق شکیبش

تقبل کرد و راجه را امان داد
تو گوئی مرده را باز جان داد

ازان پس از پی تشریف راجا
به مهمان خانه داد آن شمع راجا

به ایمان آن صنم را آشنا کرد
گره از رشته زنار وا کرد

قرین شد از شه نصرت مواطن
به حسن ظاهر و نور باطن

پس آنگه شد پی شان عروسی
به حکم شاه سامان عروسی

در گنج و خزائن باز کردند
که سامان عروسی ساز کردند

قماش نقره و زربافت بومی
حریر چینی و دیبای رومی

ز عطر و کشته و عنبر فراوان
ببوی روح پرور مایه جان

فروغ زعفران چون موجه نور
شمیم مشک همچون کاکل حور

ز لعل و گوهر و یاقوت رخشان
فزون از وهم بحرین و بدخشان

ز هر جنسی که آن باب عروسی ست
نه زیر سقف چرخ آبنوسی ست

به حکم شاه در یک کار والا
مهیا شد مهیا شد مهیا

در بیان آرایش ساچق

معلی ساخته کردند سامان
که عشرت ریخت دل را گل بدامان

ز اقسام نفائس آنچه باید
ز انواع طرائف هرچه شاید

ز نقل و کوزه و اقسام فواکه
که ناید در حساب کس ازان به

باندک فرصتی سامان نمودند
نشاط و عیش را مهمان نمودند

پی سامان رنگ ساچق شاه
شفق در شیشه گردون کند راه

هزاران شیشه زرکار برخوان
چو خورشید از فلک گشته نمایان

وصف حنابندی

به کار حنابندی درین بزم — سخن را چون حنا رنگین نمایم
به تحریر حنای کتخدائی — ورق چون صفحهٔ گل شد حنائی
بزیبائی عروس و شاه گشتند — بنوبت همچو شاخ گل حنابند
چو وصل کرد انگشت از حنا قوت — مرصع گشت شاخ زر بیاقوت
حنا شد چون بر انگشتان گل افشان — ز غیرت آب شد لعل بدخشان
گل افشان حنا در کف چنان شد — که گلدسته برای صید جان شد
چو از رسم حنابندی و ساحق — فراغت را بکف دادند از ذوق
بچین اختر شناسان رصدبین — مبارک ساعتی کردند تعیین

نور پاشی چراغان

شبی روشنتر از صبح سعادت — مصفا چون دل اهل عبادت
ز رنگ سرمه گونش دیده روشن — چو از ابر بهاری صحن گلشن
جهان را ساعت نیک اختری بود — بر بهرهٔ اقتران مشتری بود
فلک شد در سعادت خوش سلیقه — فرو نگذاشت از خود یک دقیقه
هزاران شمع هر سو جلوه گر شد — تجلی پرور نور نظر شد
زده هر شمع بر سر طرهٔ زر — ز مروارید غلطان جامه در بر
ز جوش شمعهای شعله پرواز — بهر سو برگهای زر به پرواز
نهاده دل بگرمی شمع بر رقص — ازان شد کاکل هر شمع در پیچ
هوا را کرد شمع شعله سامان — ز رقص کاکل خود سنبلستان

۱۵

ز نورِ شمعها کاندر ظهور ست / سراسر بزم سرو ستانِ نور ست

صفت قندیلها در محفلِ سور / بباغ بزم هر سو خوشهٔ نور

بلورین چلچراغ پرتو اندوز / تجلّی خرمنِ نورِ دل افروز

شه بزم از چلچراغ آرایش افراشت / ز جوم اختران بهر تماشاست

شعاع چلچراغان بلورین / نشاط افروز چون در صبح پروین

صفت فانوسها چون گنبد نور / با نواع تجلّی گشت معمور

ز هر فانوس بیند چشم انصاف / دلِ نورانی از پیراهن صاف

به فانوس خیالی دید مانوس / تفکّر در سپیر رنگِ بالِ طاؤس

دران شب بود بر فانوسِ رنگین / حبابِ نور در دریای مشکین

هزاران مشعل تابنده چون ماه / شعاع آمود کرده کوچه و راه

شعاع مشعلِ تابان دل افروز / بر رنگ پرتو حسن گلو سوز

برای کردنِ ظلمت بد نیا / دو شاخه کرده هر مشعل مهیا

چراغان آنقدر هر سو فراوان / که گیتی آسمان شد از چراغان

جهان از بس لباسِ نور پوشید / تجلّی از در و دیوار جوشید

طرب کرد از چراغان شانه زر / که در هم داشت شب زلفِ معنبر

چراغان می نمودند از تجلّی / چو برگ ارغوان در دشتِ سنبل

چراغان جمله تن گشته دعا ها / فتیله گشته بر شکلِ زبانها

دعا کردند بهر شاه چون من / که شمع سلطنت زو باد روشن

چراغان کنول مشرب شگفته / تعجب بین کنول در شب شگفته

فروغش نور بخش چشم امید — تو گویی بافتند از تار خورشید
صفایش آن قدر پرتو فگن بود — که گلها گوییا عکس چمن بود
ز بس دولت برو مالید مژگان — اثر شد از خط مژگان نمایان
اثر در جامه گل بافت زو اوج — به بین دریای زینت موج در موج
گریبان از شکوه شان شاهی — تجلی مطلع نور الهی
گریبان را ز رخ زیب و نگار است — که این خورشید و آن صبح بهار است
بهار چین جبهه شاه عدو مال — بود طرقّاه سرسبزی اقبال
مرصع آستین فیض آثار — ز زیبایی کرم بحر گهربار
ز چین آستین جود پرور — شکر خند تفضل جلوه گستر
نگارین بندها غارتگر هوش — بهار رنگ چین زینت ده آغوش
ز شاخ چین نشان هر بند جان یافت — زبان از تحرک بیان یافت
ازو خاصت گره با هر بند پیوند — به بند او نگاه عالمی بند
گریبان دوختند از رشته جان — نگارستان چین از وی نمایان
به دامانش که دل بر وی نثار است — به متن حاشیه شرح بهار است
طرب واشد ز جیب جلوه کردن — چو سرو خوشنما در صحن گلشن
بهر وصلت دامن شه جلوه پیراست — که وصلت لازم دامان دستیاست
قماش استرش از بس تنک بود — به پیش لطف او شبنم خنک بود
فراویز دلاویزش به دامن — چو موج سبزه گرد گلشن
خور از خط شعاعی کرد رشته — پی این جامه زینت سرشته

ز مژگان سعادت سوزن اندوخت | که بر نام خدا این جامه را دوخت

سجاف دامن از نازک ادائی | چو پشت چشم خوبان خطائی

ز سر تا گریبان تا بدامن | همه جوش گل است و موج گلشن

میان بند درخشان بر کمر بست | که دریا از علمهایش گهر بست

علم از لمعه در نشر ضیاست | چو خورشیدیکه در وسط السماست

چنین هر دو علمهای گزیده | دو تا خورشید کس یکجا ندیده

میان بستن نگه را پیش ازان داد | که از خیر الامور اوسط نشان داد

به بالا پست شاهنشاه والا | کمربند مرصع همچو جوزا

به خنجر داد زینت شان شاهی | بدریا باشد الحق جان ماهی

قماش کاهی نازک تر از گل | طراز دور دامن چشم بلبل

جواهر پوش شد شاه فلک قدر | ز انجم می شود پیرایه بدر

شهنشاه است بحر فیض پرور | به بر سلک لآلی جلوه گستر

ازان پر کرد از گوهر بر و دوش | که دریا را بود گوهر در آغوش

ز سر عمامه شاهنشاه والا | جبین پر جوهری دارد ثریا

بدولت شد شه قدسی مظاهر | مرصع پوش زالوان جواهر

زمرد در میان رخت سبز | تو گوئی جلوه گر شد بخت سرسبز

نه لعل از رخت شاهی پیدا شد دوخت | که رنگ سلطنت از شه برافروخت

نه الماس سفید در پوشاک تابان | نگر گردید اختر دولت درخشان

چو پکهراج زرد میمنت فال | شعاع آفتاب اوج اقبال

19

ز فر و شوکتے در میان بود | که سرسبزی دولت زو عیان بود
جواهر بست بر هر عضو صحت | پر طاوس باشد زیب مصحف
جواهر را فروغ از شهریارست | که آب و رنگ گلشن از بهارست
بود انگشتری شاه مکرم | بدست او خط پرکار عالم
ازان رو زیب دست او زمین ست | که از فیروزه چرخش نگین ست
اتاقه بر سر شاه طرب فال | نمودار چون هلال عید اقبال
رخ شه شمع انوار تجلی ست | بجاے کاکل آن شمع کلگی ست
درخشان جیغه چون خورشید انور | سعادت میزند بر گرد او سر
قد شاه است چون زیبنده سروی | نمایان جیغه چون زرین تذروی
پی سرسبزی شاه فلک تخت | ز جیغه ساخته دست دعا بخت
طلائی طره و روے دل افروز | گل خورشید و فیض صبح نوروز
دمید از طره خورشید زینت | گل صد برگ نور از باغ خلعت
شگفته چهره چون گل در تجمل | فروغ طره در روے خورده گل
مرصع طره در گوشه سر | چه ماه نو تجم او جلوه گستر
جواهر نسخه رنگین خیالی ست | که مروارید مضمون زلالی ست
درخشان سهره بر سر شاه بستند | که حسرت در دل انجم شکستند
عیان از سهره نور ارتفاعی | چو از مهر فلک خط شعاعی
شهنشه ابر رحمت بود باران | ز سهره سلک مروارید باران
بغیر از سهره شمسه کسے دید | که انجم گرد جا بر روے خورشید

نمود سرمه اش بر روی زیبا / چو شبنم کو کند بر برگ گل جا
پی عطر آگین بود پوشاک / که گشت از بوی معطر مغز ادراک
چو شیشه داشت بوی هم پود و هم تار / که گوئی داده اند از عطر ابار
درآمد از شمیم عطر شاهی / نمود شکل هر بنی چو ماهی
ز طیب خلق شاهنشاه والا / دو بالا گشت بوی عطر اعلا
شمیم عطر و خلق شاه خوش دم / چو رنگ و بوی گل زیبنده باهم
ز عطر است آنکه نزد معنی آگاه / مجسم گشت خلق شاه ذی جاه
نسیم عطر چون افشاند کاکل / درود از مهر زبان بشگفت چون گل
درود از ما بروح مصطفی باد / جناب او پناه شاه با داد
وصلی الله وهاب العطایا / علی خیر الوری فخر البرایا

تحریر

بهار از شوق سامان رقم کرد / دوات از لاله و نرگس قلم کرد
ز برگ نسترن اوراق اطلس / پر از تار سنبل نقش مسطر
که در هنگام فیض صبحگاهی / نویسد نسخهٔ پوشاک شاهی
نسیم گلشن ایران فرشته / جوانی از پی پیران فرستد
بنان هم از خیال شوق تحریر / پی این نسخهٔ نیرنگ تصویر
دوات از چشم افسون خوان نمودند / قلم یکپاره از مژگان نمودند
ز هیچ سرمه سبس نیرنگ کردند / نگه را چون مرکب رنگ کردند
بیاض دیده را کردند اوراق / رقم کردند شهر آشوب آفاق

بسحر سامری منت نهادند ۔ که از پوشاک شاهی نسخه دادند
ندیدم در کتاب هیچ ماهر ۔ باین تفصیل پوشاک و جواهر
کتب موجود و یاران جمله حاضر ۔ ز حرف شان ریاض فصل ناصر
ز جشن خسرو جمشید آئین ۔ سخن را داده ام پوشاک رنگین
ز بحر وصف شاهنشاه والا ۔ جواهر پوشش کردم مثنوی را
ز مهر مصر عه فروغ مه شکستم ۔ سخن را سلک مروارید بستم
تعصب گر نخار و سینه صاف ۔ همه تحسین کنند از روی انصاف
هر ابس خلعت تحسین شاهی ۔ که باشم در سخن سحبان صباحی
بتحسین شهنشاه سخن سنج ۔ سخن گردد گهر معنی شود گنج
با کسیر نگاه فیض آثار ۔ شود نظم طلای دست افشار
خدای بنده پرور را سپاس است ۔ که شاه جم نشان جوهر شناس است

گوهر ریزی نثار

قلم دیگر چو بلبل خوشنوا شد ۔ چمن پیرای اصل مدعا شد
چو زینت یافت خلعت از شهنشاه ۔ گل افشان شد بهار بارک الله
همه خواندند از برای کامرانی ۔ لب هفت آسمان سبع المثانی
نثارش نقد کان ها نمودند ۔ چه نقد کان که نقد جان نمودند
نثار از بس گهر کردند مردم ۔ زمین شد آسمانی پر ز انجم
به محفل مجمر زر آفتابی است ۔ بجوش عود بر وی چون سحابی است
عدو را زان شکوه و شوکت و فر ۔ سویدا شد سپند و سینه مجمر

سپند و مجمران بزم ذیشان … چو نون ان یکاد و نقطهٔ آن
شکر گردند در کام عدو زهر … بلاگردان او شد گردش دهر

طلوع بدر شب برات از سپهر تخت روان

پس آنگه پیش آوردند تختی … به پهلو چیره چون زرین درختی
بهین تختی مرصع از جواهر … زگلهایش بهار عیش ظاهر
شعاع مهر از رنگش نمایان … بنور عالم افروزی درخشان
جواهر جلوه گر در وی چو انجم … فروغ نور پاشی در تلاطم
نگارش کرده صرف اوستاد ماهر … زر از خورشید و از انجم جواهر
از آن رو مجمع زر و گهر شد … که جای بادشاه بحر و بر شد
زفیض جود شاهنشاه دوران … امام بحر گشت و قبلهٔ کان
بود هر لوح اش در چشم امید … برنگ جبههٔ اقبال جاوید

قطعه

زفرط شوق شهر بیهوش گشته … همه تن صورت آغوش گشته
بدولت شد سوار تخت اقبال … سعادت در جلو بدخواه پامال
شهنشه آفتاب عالم آرا … بود برج تجلی تخت والا
فزود اقبال شاهی تخت را شان … بیفزاید نگین زیب نگین دان
بپابوسش سرافراز جهان شد … زشه جان یافت زان تخت روان شد
دهد تا دوش خدمت تخت شه را … بدل بالد هوس همراه مه را
روان شد شاه با شان و تجمل … گل افشان شد گلستان تفضل
زفیض شاه گیتی گلستان شد … زمین بالید چارم آسمان شد

گردیدن چتر بر فرق شاه

بفرق شه جلوه گر چتر فلک سا
هما گرده بسالا بال و پر وا

مرصع چتر از در و درخشان
چو رافشانی خورشید رخشان

فلک از بهر شاه بحر گنجور
نثار آورده گوئی یک طبق نور

چو چتر از فرق اقدس ارجمند است
ازان رو چتر او گردون بلند است

سعادت داشت چتر از بخت همراه
که سایه برگزیده بر سر شاه

نمایان چتر بر شاه جهانبان
چو بر بالائے دریا ابر نیسان

بهشتے بود شاه فیض پرور
چو طوبے چتر بر وے سایه گستر

رعد انگیزی نقارخانه

درآمد نوبت نقارخانه
به گردون شد صدائے شادیانه

دمامه جمله تن شکل دهان شد
دهانش راز هر چوبک زبان شد

خروش کورگه نقاره در گوش
چو رعد نوبهاران غارت هوش

بهار کبر تا شد در دمیدن
دمیدن از وے و از غم پریدن

سرود شاهنا از خوشنوائی
بود طوطی سحر دلربائی

نوا سنجی صنج از بس نوا داشت
بیان معنی برگ و نوا داشت

نفیرے داشت هنگام تجمل
نوائے یک چمن منقار بلبل

نه مینی جز نفیرے سرو دیگر
که رنگین نغمه چون قمری کند سر

عذر عدم همراهی نواب قطب الملک بهادر جنگ در رکاب بادشاه

خواصان گرد شاه فیض آثار
چو دو رخط بگرد چهره یار

بگرد شاه خاصان صف کشیده
ز مژگان خوش‌نما تر گرد دیده

امیران در رکابش پیاده
بخدمت نقد جان بر کف نهاده

بهارستان ز پای در آغوش
همه چون ابر نیسانی گهرپوش

ظفر بر نام ایشان نقش بندد
چمن بر یاد ایشان شاد خندد

شجاعت جبهه‌شان چون چهر تیغ
سخاوت وقف کف‌شان چون گهر تیغ

نهاده ساغر دل بر کف دست
ز حسن اعتقاد خویش سرمست

امیران یک به یک با شاه بودند
چو انجم در رکاب ماه بودند

بگرد نواب قطب الملک بیگ
وزیر صاحب شمشیر و فرهنگ

ارسطو فطرت کامل نشان است
یمین الدوله عبدالله خان است

ظفر پرورده فضل الهی
جوان بخت به فضل دستگاهی

وزارت یافت از دستور نیکی
چو گلشن از بهار و چون گل از بان

ز جودش موج دریا شکارست
ز تیغش شعلهٔ گردون شرارست

به دیوان چون نشیند نوبهارست
به میدان چون درآید ذوالفقارست

بود جوشش رگ ابر جلا دست
ومد ز وا رغوان فتح و نصرت

لب شمشیر در تحسین شناسش
دعای دست او ورد زبانش

امیر واهب جود و کرم اوست
وزیر صاحب سیف و قلم اوست

ولیل سیف چندش شاه مردان
بپهلی کی بود محتاج برهان

بخاطر خصم را گر نار خار است
پی برهان قاطع ذوالفقار است

وطن او را چو واسطه از قدیم است
قلم هم زو است حجت مستقیم است

۲۶

عرق ریزان جبین خوش تلاشی / برنگ ابر کہ ہم از آب پاشی

بریدہ دوش مشک پر شکوہے / چو ابر تیرہ در دامان کوہے

قدم زن پائے ہر یک پر تگ ابر / دوال مشک ہر یک چون رگ ابر

بہ گرد راہ مشک افشان چو آن دشت / کہ ہر یک [illegible] دریا در بغل داشت

چو گرد از آبپاشی شست و شو یافت / زمین ہم زین ہنر روی آبرو یافت

بگیتی محو شد بر وجہ دلخواہ / غبار از خاطر و گرد از سر راہ

گلبندی آئین

قلم چون وصف آئین بندی انگیخت / نگارستان چین بر ہر ورق ریخت

ز آئین بندی ارژنگ آثار / در و دیوار شد مانند گلزار

فضائے شہر گلشن کار کردند / دو رویہ راہ را گلزار کردند

ہنرمندان چابکدست عالم / دو رویہ چون بہار بستند باہم

قماش نازک از بازار چیدند / برویش چون بہار در ہم کشیدند

ز نگار رنگ گلہائے و لالہ و نیز / بران گشتند از صنعت چمن ریز

دمیدہ ہر طرف گلہائے تازہ / ز رنگینی برو مالیدہ غازہ

چو سرو سبز و نازی قد کشیدہ / بسبزی طراوت بخش دیدہ

چراغ چون نرگس و چشم بینا / گلش چون ساغر و سرش چو مینا

گلستانے ز دوار ہر گوشہ جوش / کرشمہ سیر از خاطر فراموش

ز شاخ افروخت رنگ گوی در بر زن / دو سرو خرامان زیب گلشن

پیشاپیش شہ جیجے چمن پوش / بہار کاغذین گلزار بر دوش

جهان سرسبز شد عالم گلستان ‫ — از این سرسبز گلزار خرامان

فسردا از شکست زلف سنبلش مشک ‫ — زمرد شد ز موج سبزه اش خشک

شگوفه آنقدر در روی فراوان ‫ — که گوئی کهکشان عکس خیابان

شده از لاله های جبت آگین ‫ — چو شاخ ارغوان گردید رنگین

ز سبزی سرو و غازه گل ‫ — نگه گشتی تر و دو دیده بلبل

نهالش آن قدر نازک نشان بود ‫ — که بار رنگ بر برگش گران بود

طراوت می چکیدا ز برگ بر شاخ ‫ — دهن بس کرد شیرین میوه در شاخ

چنین آرایش جشن عروسی ‫ — نه رومی در جهان بیند نه طوسی

داستان شکوه آرائی فیلان

قلم چون وصف فیلان کرد تحریر ‫ — بروئے صفحه شد هر سطر زنجیر

چنان شد از قلم هر سطر مرقوم ‫ — که گوئی ریخت زنجیرے ز خرطوم

صف پیلان هست کوه تمثال ‫ — سر اعدا بهیبت کرد پامال

بشوکت هر یکے گردون پناهے ‫ — کجک چون برق در ابر سیاهے

به بین خرطوم این فیلان انبوه ‫ — نهنگے گر ندیدی بر سر کوه

به خرطومش کجک دارد ادائے ‫ — مسلط عقربے بر اژدهائے

بود خرطوم را بر سر بهارے ‫ — فراز قلعه کوہے منارے

بود خرطوم بر پیشانی فیل ‫ — چو مقیاسے که باشد بر سر نیل

بود بالائے سر خرطوم فیلان ‫ — چو سرو جلوه گر در سنبلستان

به خرطوم آن خط سبز آیات ‫ — نشان پائے خضر و اظلمات

یکی چون نیلهٔ گردون عدو مال / یکی چون نقرهٔ خنگ صبح اقبال

چو چشم یار ابلق شوخ جولان / بود آئینش چو گلزار خراسان

سمند و شعله در رفتار و در دو / گره بر دوفر خورشید سبک رو

سرنگ از تندیش باد صبا گند / بود چون برق هم خوش رنگ هم تند

کمیت خوش لقا چون قلهٔ کوه / زپایش سنبل تر رسته انبوه

بود مشکی چو چشم شوخ آهو / که در جستن زند با برق پهلو

نشاط اندوخت دل از دیدن بوز / که آمد در نظر چون صبح نوروز

سمرت بخشی سنجاب از آن ست / که گوئی سبزه بر آب روان ست

هوا گردی شان چون صبح پیدا ست / که از زین هر دو بال شان هویدا ست

مرصع زین بهشت و ساز برق / نمایان در حنا چون در شفق برق

بزیر دامن زین گرم جستن / که آتش سنب سکر دور زدامن

رکاب شان هلال عید نصرت / دوال شان کمند دوش عشرت

طلائی سازها در رنگ و دو / بود چون گنج باد آورد خسرو

بغیر از کاکل زرباف اجیاد / که دیدن شمع روشن در رخ باد

چو کاکل رقص شوخی در گرفته / صبا آشفتگی از سر گرفته

بود از تندی این خیل گلگون / کفل پوش اطلس گلباف گردون

چو گو سازند دم هنگام جولان / سر د این گوی را از برق چوگان

گلستان بهار آرای شوخی / بهارین گلشن صحرای شوخی

عرق از جبههٔ شان گر شود باز / کند چون قطرهٔ سیماب پرواز

مہ شوخی عیان از پر چشم دم	بے جستن نهان در ساغر سم
چو گام شان بہ تندی آشنا شد	بہر گامے بپا برج العصا شد
بہ میدان آنچنان در دو دوانید	کہ صر صر را سکیت خود نمایند
اگر آئینہ باشد فرش میدان	نیفتد عکس شان از تندی شان
چنان در نرم رفتاری درایند	کہ بر تار نظر جولان نمایند
خرامان چون نگار جلوہ گستر	نشاط نشاہ مستانہ در سر
بہ جلوہ چون بیارایند گردن	صراحی باد گیرد سجدہ کردن
گریبان ریبی شان وقت رفتار	کند رفتار را دامان گلزار
بہ جستن جستن از ہمت گمارند	قدم بر شلم سرعت گذارند
و ثوب شان تعجب آفرین ست	مثال نطفہ ز انتظام این ست
قوائم گرم گلبازی بصر صر	بہ بحر باد پیمائی شناور

ہوا پیمائی جلوداران

جلوداران آہو تک صبا پے	بہ تندی زود رس چون نشۂ مے
زدہ یکدستہ پر بر تارک سر	چو ہدہد در ہوا گردی سبک پر
نمایان رنگ شان چون غنچۂ گل	صدائے آن نسیم شور بلبل
دویدن با پریدن کردہ انباز	چو فکر شعر بالا دو سبکتاز
ملازم با کوتل ہائے ریاحی	بزیبائی چو ساغر با صراحی

شعلہ پردازی آتشبازی

قلم در وصف آتشبازی آمد	شہاب آسا بجولان سازی آمد

زچادرهاے گلریز و لاویز ‌ ‌ ‌ هوا چون جود شاهی شد گهرریز

بود در چادر گلریز ظاهر ‌ ‌ ‌ بهار آتشبازی از جواهر

شب از جوش هوائی ها درین عید ‌ ‌ ‌ نگارین جامهٔ زرتار پوشید

هوائی عزم سیر آسمان کرد ‌ ‌ ‌ بهر جانب جیب زر روان کرد

پے تعلیم حرف روشنائی ‌ ‌ ‌ فلک شد صفحهٔ صرف هوائی

میان دود نمودے هوائی ‌ ‌ ‌ چو در سطح محک خط طلائی

هوائی پر عمود دود تکوین ‌ ‌ ‌ چو بالاے منارے میل زرین

زموج نور مهتاب و ستاره ‌ ‌ ‌ هوا شد چرخ دیگر در نظاره

زمین بهر نثار از کان الماس ‌ ‌ ‌ فگنده پر هوا افشان الماس

چنان در دود نمودے ستاره ‌ ‌ ‌ که در گیسو شعاع گوشواره

نمودے روشنی جام مهتاب ‌ ‌ ‌ چو در بوته گداز نقرهٔ ناب

زهر جا کاسهٔ مهتاب زد جوش ‌ ‌ ‌ زمین از چشمهٔ سیماب زد جوش

شد از پهونچیه هتهه پهول رخشان ‌ ‌ ‌ زمین یکسر پر از رنگین درختان

شجرها از طلائی صاف کردند ‌ ‌ ‌ پرند شب بشجر باف کردند

درخت آتشین از خوش بهارست ‌ ‌ ‌ که برگش از زر و از نقره بارست

گل سیمین بهر جانب دمیده ‌ ‌ ‌ بران گل شبنم از درها چکیده

انار از دانه با لبهاے خندان ‌ ‌ ‌ چو مشت شاه شد یاقوت افشان

ز آتشبازی گلکار زیبا ‌ ‌ ‌ نشست گشته چشم شب سراپا

شعاع پهولجهری چون شد گل افشان ‌ ‌ ‌ تو گوئی از طرب شد گشت خندان

نمودے چنبر چرخی به آئین ... پیچ مشک شب گرداب زرین

ز چرخی شد عیان بر عام و خاص ... که خورشید اندرین شب گشت رقاص

هوا پوشید زیورهاے پرکار ... سوار از چرخی و از پھولجھڑی بار

بنفشه تخت هاے شعله افروز ... سر شب را گرفته در بغل روز

کبودی سر بسر زردی نمودار ... چه گل کرده بهار زعفران زار

ز وسمه کاری هنتال رخشان ... حریر شب سراسر شد زرافشان

چنان فوارهٔ پھولناس زد جوش ... که از زرین ترشح شد هواپوش

پرند دودرا موشک کند حرق ... درابر تیره گوئی می جهد برق

درین شب طرفه تیرنگی زده سر ... که موشک در دویدن شد سمندر

پے اعدا اس باروت سامان ... بود چون اژدهاے آتش افشان

مقلد پیشه شد گلریز در سور ... ز اشک آتشین چشم مقهور

بنفشه همچو روے خصم دون شد ... که نیمے زرد و نیمے نیلگون شد

هوا کلها هر طرف وا کرد آغوش ... بهر رنگ شعله هاے شوق در جوش

زمین دور آنچنان شد آسمان سیر ... که پر شد سطح گردون از زری طیر

پُنان پھونال کرد افشان دلکش ... که از روے ادهم شب گشت ابرش

هوا زین جشن از بس کام دل راند ... بهر جانب نثار زر برافشاند

واچون کیمیا پرواز نمود ... طلاے خالص از خاکستر دود

داشد از شرار طایر اسلوب ... پُراز زرین ملخ چون صحن ایوب

آتشبازی انواع حیوان ... تماشا دار شب جنگ فیلان

بهم در جنگ پیلان مقوی — بجنبش بین دو کوه سنگ موسی

چنان از خشم و کین گشتند پرباد — که آتش در نهاد شان در افتاد

شنو از جنگ این فیلان سراهن — که زر پیدا شود از کان آهن

ز فیلان مقوی چون شرر جست — به فیل چرخ زنجیر طلا بست

شرار از سر کش خرطوم فیلان — چو برق از رگ ابر سیه نمایان

درین فیلان نگه کن قلب اعیان — طلا شد نقرهٔ سیماب دندان

چنان شد صدمهٔ فیلان ز هر سو — که فیل چرخ زد در دیده پهلو

چو کرکم از صدمهٔ پرخاش گشتند — همه تن کیسهٔ خشخاش گشتند

چو کان زر ز چوب شاه اکرم — بیک ساعت بپاشیدند از هم

ز دل جنگ شتر هر عقده حل کرد — نگه از سیر شان رقص الجمل کرد

ز شیر شعبده دل در تحیر — که در آتش دویدی از تهور

گوزنان آن قدر گشتند گستاخ — که سر کردند جنگ شاخ در شاخ

نگارین آهوان هر سو شرربار — تعجب بین که آهو کرد پرواز

ز زر بار شرر دیگر بهایم — بجنگ زرگری یا کرد قایم

ز انواع طیور آتش آگین — هوا شد آشیان مرغ زرین

بهر جانب درین زرین گلستان — بود طاوس مستی بال افشان

جز این خوش جلوه طاوسان چیده — کسی طاوس زرین پا ندیده

بهر عهد حقه‌های آتشین جوش — ز دلها شور محشر شد فراموش

صدای حقه‌ها باشد با نبوه — طراق استخوان سخت اندوه

مپرس از دو پلے آتشین دم | که عفریت از نگاه شان خورد رم
چو بخت تیرهٔ اعدای شاهی | سراپای همه غرق سیاهی
قوی هیکل مهیب آگنده بازو | عیان از پشت نهنگ از جبین ابرو
بجای تخمه‌ها در چنگلین شان | ستمگر همچو فرعون است و هامان
بچشم شاه هریک بسته کین داشت | تو گوئی دو زخے در آستین داشت
شرار افشان چنان شد دیو سرکش | که لنکا غوطه زد در بحر آتش
نه از باروت دود جلوه گر شد | که از گیتی بخار غم بدر شد

موج خیزی نغمه

بوصف نغمه شد هر صفحه چون چنگ | برو هر سطر چون تار خوش آهنگ
قلم شد در دوات از فیض این سور | بموج نغمه سنجان شکل طنبور
بسعی مطربان از جوش نغمه | هوا گردید گوهر پوش نغمه
شگفتن گل کند از موج آواز | رگ ابر است گوئی تار هر ساز
چو مطرب نغمهٔ رنگین سراید | ز شاخ ارغوان رنگین تر آید
چنان رقصد نوا بر تار هر ساز | که بر روے رسن رقصد رسن باز
بود هر غلغله آواز تحریر | به پیچید هوش چون زلف گره گیر
کند مرغول شان دل در فلاخن | زند مضراب شان در سینه ناخن
چو آهنگ نوا در تاختن شد | کمند صید آهوے ختن شد

آغاز و بیان تحریر اسامی پرده هاے هندی در قالب الفاظ فارسی

ز هندی مطربان نغمه پرداز | گل عشرت دمید از شاخ آواز

نوا را از طرب ترکیب باشد — حسن را از لبس تعقیب باشد

ز ترکی نغمه پردازان بهر سو — قوشوق سرزد زقیقان سشاغو

قوشوق بازاول اخشا بولدی موندا — کوکنکل آچلدی اول دل بندک اوخشا

نوا شد چون نسیم نوبهاران — چو غنچه وا شگفت از وی دل و جان

نوای وی چنان شیرین اثر شد — که نی در دست مطرب نیشکر شد

نوا در ترک و تازی خاص و عام ست — بتاراج خرد ترکی تمام ست

ترانه سنجی قوال خوش گوی — بچوگان نوا دل برد چون گوی

سرائیدند قوالان چیده — بسا آهنگ نادر نا شنیده

دل از فیض نوا می شد چو گلشن — ترانه می سبب روح در تن

چنان قوال زد نقش طربناک — که می مالید هر کس چشم در خاک

خرد بیهوش گشتی زان ترانه — چو بسمل از نگاه قاتلانه

چنان قوال آهنگی کشیده — که گردون در نوای او دویده

کسی کو بزم شاهان را بدیده — چنین آهنگ نادر نا شنیده

گرفت از نغمهای خسروانی — جهان پیرانه از سر جوانی

چنان آهنگ پر لطف و غریب ست — که گوش هر دو قانت ناشکیب ست

نوای آهنگ را با یار جانی — ندانی با دل بیدار دانی

تحریر دوازده مقام و بست و چهار شعبه آن

مقام نغمه رنگ عیش ریزد — ازین ره شعبه ها بسیار خیزد

درین جشن اختلاط تازه باشد — از و هر گوشه آوازه باشد

چنان بر ربط با اوج نغمه آید ‌ ‌ ‌ ‌ که هوش از رستم زابل رباید

مغنی بوسلیک راه عشق ست ‌ ‌ ‌ ‌ سرود او ره دبخواه علیش ست

نسیم نغمه نوروز صبا شد ‌ ‌ ‌ ‌ عشیران را عشرت سینه واشد

بود هر نغمه راه عشرت انگیز ‌ ‌ ‌ ‌ دل شوریده را در این پرده آویز

نه نوروز عجم را باشد این عیش ‌ ‌ ‌ ‌ نه نوروز عرب دارد چنین عیش

چنان آهنگ برده هوش محفل ‌ ‌ ‌ ‌ که بوده در تپش زنگوله دل

دل و جان را دهد عمر دوباره ‌ ‌ ‌ ‌ بهار چارگاه چارتاره

جهان شد آنچنان با نغمه مشغول ‌ ‌ ‌ ‌ که شد هنگامهٔ عراق معزول

چو بر آهنگ زد مطرب گران را ‌ ‌ ‌ ‌ ز اوج هوش زیر افگند جان را

چنان مطرب نوا رنگین سراید ‌ ‌ ‌ ‌ که نی نیشکر خوردی نماید

بجوی زیر ملالت نی کریند ‌ ‌ ‌ ‌ برنگ تیره در فتح نهاوند

دف از نقش نوا رنگین بهارست ‌ ‌ ‌ ‌ تو گوئی چون کف بسته نگارست

بدیلی گفت دل ما زاو شانک ‌ ‌ ‌ ‌ که از وی اصفهان شد اصفهانک

مخالف را درین جستن جهانگیر ‌ ‌ ‌ ‌ نصیبی نیست غیر از ناله زیر

تحریر آوازه که هر کدام از ترکیب دو مقام حاصل شود

بفیض سلمک رنگین قانون ‌ ‌ ‌ ‌ ز سرگردانی آمد فکر بیرون

نوا شد با طرب آن مایه دمساز ‌ ‌ ‌ ‌ که گیتی میکند از جشن شه یاد

نوای کاسه دارد فیض نوروز ‌ ‌ ‌ ‌ گوشت تفریح دل بخشد شب و روز

تحریر رسی لحن

صفت رامشگران فارسی خوان / کشند اندر دل از موج الحان

نکیسا قطعه تان و باربد هوش / که شد ز آهنگ شان هر عضو چون گوش

بر آهنگ باربد در بزم پرویز / سرایند سی لحن دلاویز

چنان از ساز شان آهنگ صحبت / که دل را مرغ هوش از چنگ صحبت

بانسان در هوا آهنگ جسته / که شادروان مروارید بسته

ز بس مد نوا سرسبز بودی / هوا یکسر چو سروستان نمودی

بهار نغمه چون در دلها شد / نی از فیض نوا سرو سهی شد

ز جوش نغمه و آهنگ سرسبز / بهارستان دل شد سبز در سبز

ز مطرب هر نوای تحسین ست / بمعنی گنج باد آورد این ست

به دلها از نسیم این ترانه / سویدا میشدی چون مشکدانه

چنان بیهوش کردی نغمه تر / که شد تیز خرد خوردی سکندر

درین شب نغمه عشرت آفرین ست / خرد گفته شب فرخ همین ست

نماند اندر دل کس هیچ حسرت / ازین شب گشت فرخ روز عشرت

نوای سازها چون ساز نوروز / جهان را کرد یکسر عشرت اندوز

کلید نغمه چون گرد مقابل / برنگ قفل رومی وا شود دل

نشاط افزود دل را قفل الحان / که باشد فیض الحان امش جان

ز معنی عشرت سنگالی ست / ز زلف چنگ خود در شکالی ست

بگوش آهنگ مطرب خوشتر آمد / چو نوشین باده در ساغر آمد

نسیم نغمه بود از فیض کاری / هوای نیمروز نوبهاری

سرو والحق نسیم شادمانی ست
نوا امروز نیک کامرانی ست

مغنی تا لب خود درفشان کرد
شکار هوش چون نخچیرگان کرد

دهن از نغمه چون گوهرفشان شد
تو گوئی حقهٔ کاوس واشد

نوای نغمه چون گشتی سبک سیر
گذشتی راهب تا قوسی از دیر

نوای دلربا در تختهٔ چنگ
بود اورنگی اقسام آهنگ

چنان در نغمه عیش شادمانی ست
تو گوئی روز جشن مهرگانی ست

جهان زین نغمه باشد آنچنان شاد
کز آئین سیاوش کس کند یاد

نسیم نغمه چون در دلبری شد
لب غنچه کباب دری شد

دل از خصل نوا صد داد باید
چو آن مقناس که گنج کاو باید

حلاوت داد آهنگ نو آئین
که باشد میوه این باغ شیرین

چنان آهنگ ها کردند مدهوش
که دیگر کین ایرج شد فراموش

نشاط اندوخت ز آهنگ رسا دل
به تخت طاق دیسی کرد جا دل

عروج دولت آهنگ آنچنان یاد
که جایش ماه بر کیوان خود داد

نوا در دل نواز راح روح است
که در کیفیتش فیض صبوح است

ز جشن شاه و ساز و برگ امید
بکیفیتی تازه شد آئین جمشید

جهان زین جشن آئین نوی یافت
دل از فیض نوا خسروی یافت

ز خجلت زهره رنگ افروخته و شست
ز داغ سینه گنج سوخته داشت

چسان وصف نوا لب سازد اظهار
بود آرایش خورشید دشوار

امامِ مثنوی گویان نظامی — زلالی زو دو اقرارِ غلامی
چو در سحر آفرینی کرد آهنگ — پدید از روی سحر سامری رنگ
چو او ارژنگِ معنی را طراز و — نگارستانِ مانی رنگ باز و
ز گلزار معانی شد چو گل چین — بباغِ نظم بزمی چید رنگین
بدامانِ تکلم شد گهر ریز — ز لحن باربد در بزمِ پرویز
چنان در سلکِ گوهر بست بی لحن — که خاطر را ازو گلزار شد صحن
کلامم چون ادای مدعا کرد — باو در نکته سنجی اتفاق کرد
پی بزمِ شهنشاهِ مکرم — بنظم آوردم این بی لحن من هم

رواں

شهنشاهی که پرویزش غلام است — نه از خیلِ اخص از خیلِ عام است
نباشد شبهه در دل هیچکس را — که باشد بنده اش پرویز کسری
گواهی میدهد رومی و طوسی — که کسری بود در دینِ مجوسی
مجوسی گر همه شداد جاه است — غلامِ پادشاهِ دین پناه است
اسیرِ زورِ صمصام است کافر — غلامِ شاهِ اسلام است کافر
اگر پرویز بودی اندرین عهد — بحفظِ ملک خود کردی بسی جهد
امان میخواست از تیغِ شهنشاه — روان میکرد خسرو را بدرگاه
بباغِ جشنِ این شاهِ جهانبان — بهار نظم را کردم گلستان

گل افشان

نظامی را تتبع گر نمودم — ولی حسنِ دگر بروی فزودم
جگر چون دانه یاقوت سفتم — که نامِ پرده ها در پرده گفتم
که تا هر سامعی کز نارسائی — بموسیقی ندارد آشنائی

بآن قدرت که او را در سخن بود — که گنج سینه اش در عدن بود
بآن قدرت غذاوش قوت جهان — نوید وعده گنج از خضرخان
بود شاهد برین معنی چو در سفت — که این بیت از زبان خضرخان گفت
چو دید پیدا این رنج طمع گنج سخت — گر از گنجم نباشد فرد بخت
نیارست آن بهار افراسته قد — به موسیقی چنین بزم طرب چید
اگرچه سیه خسرو بود استاد — ندارد چرخ چون او دیگری یاد
بفکر دور دو پرواز دارد — نبی بود دوی اعجاز دارد
در انواع سخن کاندر جهانست — به قدرت خسرو صاحبقرانست
ولی من هم ازین گلدسته بو — درین عصرم بجای میر خسرو
کمال از طرفه خود دو نخواه دارم — امید تربیت از شاه دارم
بود تا بنده فضل و تیغ هر دو — که دارم برق و دارم میغ هر دو
من از زید علی شمشیر دارم — کمال فضل هم زان شیر دارم
بصدق این گفتگوی من قرینست — صحیفه شاهد کامل برینست
صله گر داد خسرو را خضرخان — بنظم مثنوی گنج فراوان
شه ما چشمه آب حیاتست — که صد چون خضرخان راز و براتست
خضرخان نوکر این خاندانست — که هر خان در شمار نوکرانست
ازین سرچشمه دریای اعظم — جهان سیراب مقصد باد و من هم
گل افشان کرده ام از دو رنگی — چمن سازی و معنی آفرینی
ثنا سنجی که از فطرت شگفت است — که پیش از من کسی نیسان بگفتست

تبسم از مسی و پان نمایان
دو لعل و پان دو چشم و سرمه از
گلو در حسن بود از لبس مصفا
نمود لبهاے صاف آن رنگ پانست
ز لب تا چشمه سار آب حیوان
ترنم از لب شان میکند گل
بگرداب زنخ مائل بهاے
چنان سیب از زنخ حیرت فزورست
بیاض گردن و صافی سینه
گلوبند زری چون تیر نظر زد
گلوبند زری زیب گلوها
صفای سینه صیقل داشت چندان
به نزد معنی آگاهان آفاق
نمود موج رنگ پان ز سینه
دو زلف پر گهر بالای سینه
کان الصدر و اللهم الکلمه
دو چشم و سینه را با هم بهاریست
ببازوبند و ساعد دل خورد تاب
بزنگار رنگ چوری پاره پارست

قطعه

چو در شام از شفق برق درخشان
بود هر رنگ با هم رنگ دمساز
نمود رنگ پان چون حنا زیبا
که عکس دیده ها خون فشان است
نقط بر بوسه داری فاصله دان
ز برگ گل شنو آهنگ بلبل
چو بر چاهی هجوم کاروانی
که از قطعات سرخ و زرد است
عمود فتح و صبح خوش قرینه
خطوط آفتاب از صبح سر زد
چو بر برگ سمن از ها چپت پا
که بر روی زلف مروارید تابان
بود عکسی ز آه و اشک عشاق
برنگ موج سی از آبگینه
چو پیچ آه و اشکی در سفینه
علی الاصباح لیل مدلهم
چو بیمارے که در پیشش اتاریست
چسان آید برون از موج گرداب
که آن چون گلشن این چون بهارست

بسی قوس قزح بر خویشتن پیچید / که با چوری نشان همرنگ گردید

چه چوری یکدگر با هم دست و با هم هم / بدل بردن همه در پشتی هم

خم چوری بغایت دلپسند ست / بصید هوش چون چین کمند ست

دل از سیر سیه چوری دران دست / خبر از خود ندارد چون سیه مست

سیه چوری بود چون تار سنبل / که پیچیده بر گلدسته گل

حنائی گفت که از دل هوش برد / بود خون جگرهای فشرد

ز انگشتان مپرس و خون بسمل / که ناخن میزند این حرف در دل

در انگشتان نگین را طرفه کار ست / همانا اختر دنباله دار ست

نگین در دست گرم دلبری بود / بهم کف الخضیب و مشتری بود

شکم چون لوح سیمین بس صاف ست / خط مو خامهٔ مو محجب و ناف ست

برو نقاش حسن از دلربائی / رقم زد صورت نازک ادائی

بیان آن میان از من محال ست / چه این کان حلقهٔ چشم خیال ست

میان با مو چو بازی در میان کرد / کمر سر رشته از بازی نهان کرد

سخن زیر کمر سربسته بهتر / قلم زاندیشهٔ آن جسته بهتر

از آن شد بر قلم تنگ این گذرگاه / که از غنچه باشد خار آگاه

سرین کوهی ولی در رنگ گلشن / دلیل آن کمر وانگاه دامن

نظرها در سرین مشغوف دیدار / چو مفلس در طلای دست افشار

ورق ز آئینه و خیبر کنم حرف / سخن در وصف آن زانو کنم صرف

صفائی کاسهٔ زانو ز حد بیش / کز و شد سینهٔ بدر از کلفت ریش

چو برق و قطره ها در ابر نیسان
دپی تن کی جھلک نت موں لوسی
گھٹا ہی دامنی ہر او بوندیں
قطعه
اگر گشت از خجل خود بہ تو افگن
گرفته دامن سیمین عذاران
همه با یکدگر گردید مسانه
چو موج مے بہ مینا فرحت انگیز
ز بحر رقص نگر موج خیزی
ز شوق رقص واکند نظاره آغوش
گھٹا ہو دامنی ہر کو کلا ہی
منک سوں چپٹ ڈانوا ڈول کھنون
گریبان ات جھوم کے چنچل بکن پر
چه جوش مے که در میخانه رقصد
بخم از پاکوب شان در رقص امل
گگزارد بیقراری پا بر اخگر
که بر دلها گرم او راگذار است
چو موے کہ او فتد در جوش گرداب
که دل را تاب و طاقت از میان رفت
برنگ شعله پیچیده در باد

ز رقص دانه مروارید ایشان
خرام دلربا و رقص حالی
نگه گوش نغمه گر دو چشم علیل است
برقص هیچ دل را انبساط است
ز گوهر سنگین شان بر دم تیغ
همه بر دور هم چون هاله در رقص
ز ملبوس زری در رقص آیند
ز رنگین رقص کان در نو نهالیست
گه دستک زدن دست نگارین
تو گوئی در چمن رنگین تدروے
ز دیوان دو دست عشرت افزا
چه خوش این نازنینان را نمود است
خرام عشوه هاے شوخ و طناز
بتان را طره بر سر جامه زر دوز
برنگ شمع زانها قد کشیدن
گره زن گشته هر شوخ پریزاد
چو هر شوخ جبین آئینه رقصد
ز موج جنبش ابروے ایشان
اداے گردش چشم فسون ساز

صدف سان باز مانده چشم حیران
گزو بار و شراب پرتگالی
صداے موج آب سلسبیل است
قطعه
قمر عذار پے صید نشاط است
نگه باز زر مژگان بر گهر تیغ
برنگ شعله جواله در رقص
برنگ گرد باد زر نما هند
دماغ هوش فانوس خیالی است
قطعه
نظر امید شب عیش بهارین
بهم زو هر دو بال از نشاط سروے
رقم شد دستک حسن دو بالا
مگر شب ساحل آب کبود است
چو موج مے بصید دل سبکتاز
چو شمع بزم عشرت دیده افروز
برنگ قطره از دلها چکیدن
ز کاکل بر دل و از نغمه بر باد
نگه در چشم و دل در سینه رقصد
فتاده کشتی دلها بطوفان
بجیب آورده دلهاے نظرباز

مدار الدهر تمدیح المباهی ‏ مشار الشهر تسبیح الملاهی

صفای تیشهٔ فرهاد رشک است ‏ هوای بیشهٔ شمشاد اشک است

چمن رنگین‌تر از جوش بهار است ‏ سمن تمکین‌تر از گوش هزار است

شعبده پردازی شب بازان

ز شب بازان چه پرسی که چون اند ‏ به نیرنگ آفرینی پر فسون اند

چنان با اصل از نقل شان وصل ‏ که مالند نقل بر رخ غازهٔ اصل

ز صبح ار پنبه پیری برآرند ‏ به بازی پردهٔ شب بگذارند

ز حقه بازی شان بر گذرگاه ‏ بلیلای فلک شد بیضهٔ ماه

هجوم رقص و جوش موج آهنگ ‏ فضا را کرد سپهر بیکر آهنگ

بدین نغمه بدین رقص و بدین ساز ‏ پری چشمک زن و شوخی نظر باز

بدین شان و تجمل شاه جم جاه ‏ بدولت کرد طی هر کوچه و راه

رسیدن شاه بمشکوی عروسی

چو مشکوی عروسی شد نمودار ‏ صفای صبح پیدا در شب تار

شه از تخت از پی امیدواران ‏ فرود آمد چو ابر نوبهاران

زمین از پای بوس او چمن شد ‏ سهیل مقدم او را یمن شد

فضای آن سرای عیش بنیان ‏ ز فرش دیده‌ها شد گلستان

نشاط و عیش سر کردند باهم ‏ نوای خیر مقدم خیر مقدم

پری را بست گردون با ملک عقد ‏ چمن را کرد گیتی با فلک عقد

شهنشه در حرم تشریف فرمود ‏ حرم از مقدمش شد عشرت آمود

نشست اندر حرم بر مسند خاص / طرب دستک زن و اقبال رقاص
نموده انجمن قدسی نقابان / چو انجم در سپهر بزم تابان
پرستاران بگرد شاه جمجاه / زده حلقه چو دور هاله بر ماه
شعاع بادله بر اوج میزد / ز سر تا پا جواهر موج میزد
ز عصمت هر یکی را غازه بر رو / ز عفت مشک آگین چین گیسو
سخن را از ادب سر رشته طاهر / نگه را از حیا کحل الجواهر
کنیزان گلستان پوش هر سو / کمر بسته بخدمت همچو ابرو
سخن چون در گلستان حرم شد / ادب اینجا عنان گیر قلم شد
که تفصیل سخن اینجا محال ست / قلم نامحرم از روداد حال ست
خموشی از ادب بهتر ز گفتن / که اینجا غنچگی به از شگفتن
که نشنید و ندید آیین مجلس / بجز گوش گل و جز چشم نرگس
بروی شاهد تفصیل این حال / سواد نقطهٔ اجمال شد خال
گهربندان زینت جمع گشتند / ره مشاطگی را شمع گشتند
طبق از حجلهٔ زرین گشادند / عروس کامرانی جلوه دادند
نثار افشان گوهر آنچنان شد / که مینای فلک گوهرنشان شد
کواکب نیست بر افلاک تابان / که شد عکس نثار شه نمایان
رسوم مصحف و آئینه بینی / بود معمول در حجله نشینی
رخ شه مصحف آیات نورست / دلش آئینهٔ روی سرورست
ازان آئینهٔ دل شاه جمجاه / عجائب رونمای داد دلخواه

رمضان

دگر هم هر چه رسم کدخدائیست | که آن شایان شان پادشاهیست

بجا آورد شاه هفت کشور | بهار تهنیت شد جلوه گستر

چو گل اهل حرم یکسر شگفتند | شهنشه را مبارکباد گفتند

شهنشه از حرم با صد بشارت | برون آمد چو معنی از عبارت

امیران پیش شه گشتند باهم | چو ماه نو به پیش آسمان خم

برنگ شاخ گل هر یک خمیدند | بهارے از گل تسلیم چیدند

مبارکباد زد واز هر طرف جوش | مبارکباد شد گوهر صدف گوش

آوردن عروس بدولتخانه

دگر شاه جهان جا کرد بر تخت | چو در پیشانی اهل دول بخت

به فرقش چتر زرین جلوه پرواز | چو هدهد بر سلیمان سایه انداز

شهنشه شد روان با شوکت و شان | گهر بارید همچون ابر نیسان

عقب تخت شه چنڈول رانی | نگارین محمل بلقیس ثانی

نهان در هودج عالی سپهرے | ببرج اعتلا رخشنده مهرے

برفعت در شکوه چرخ هفتم | ز گلهاے طلا لمعان انجم

شهنشه بود چون ابر بهاری | توزک مانند گلشن در سواری

توزک بر دواب اول جا بجا بود | بزیبائی چو اول خوشنما بود

چو قمر گان بتان نازپرور | بگشتن سواری خوشنماتر

بجسم کوچه ها در سیر در گشت | شهنشه همچو عمر رفته برگشت

چو شد دولت سراے شاه پیدا | که دولت بر جمال اوست شیدا

نمکدان چون دهان دلپسندان — مربا چون کلام نوشخندان

بروی سفره سبزی زیب خوانست — تو گوئی سبزهٔ خط بتانست

ورقهای زری بر خوان نعمت — شتاب برقعی بر روی لذت

چو روی سفرهٔ چینی کار کردند — زمین اشتها گلزار کردند

ز شیلان آن قدر لذت عیان شد — که هر انگشت بر شکل زبان شد

ز اقسام پلاؤ رنگ و ورنگ — بساط سفره شد گلزار ارژنگ

کباب شامی و خشکه ورا و صاف — چو داغ عشق خوبان با دل صاف

کباب چون دل عاشق برشته — چو مه رویان نمک در وی سرشته

گسسته از مهر تیغ شاه والا — کباب از دل اعدا هستها

نگه شد سیر از سیر مزعفر — چو آن مفلس که یابد یک طبق زر

چو از سنبوسه گردد کام دمساز — ورق از دفتر لذت کند باز

سفید از بسکه نان کرده خباز — همی شد در نظر از بدر ممتاز

کماچه گرم و تف با دیده کماج — لب شان داد دل را لذت باج

قتلمه‌های زعفرانی — به آب زر نویس ار میتوانی

ز بورانی سر سبزی در آغوش — فلک سرگشته و مهتاب بیهوش

پی این بزم عالی بی کم و کاست — گرفته ماه بر کف کاسه‌ها راست

چو لذت داد دل را شوله و آش — لقا دل مرحبا طباخ شاباش

ز حلواهای عنبربوی و خوشرنگ — حلاوت را کشد دل در بغل تنگ

به قندی چاشنی را گرم بازار — دو چار خوش مذاقی بود آچار

ز شربتهای شیرین طعم و خوشبو / مزه را آمد آب رفته در جو

دماغ کام از جلوای معطر / مشام شوق از شربت معنبر

بهار اطعمه زد جوش چندان / که در باغ هوس گل کرد دندان

ز اقسام طعام سیر لذت / فراوان آن قدر کز عرش رحمت

امیران عظام از روی اعزاز / به پان و ارگجه گشتند ممتاز

امیران از آلوش هر یک شگفتند / همه بر قدر نعمت شکر گفتند

وصف پان

بوصف پان قلم چون سر کند حرف / مرکب می سبز و آنرا ز شنگرف

قلم گر وصف پان را صاف بیزد / زبانش ریزهٔ یاقوت ریزد

به ملک هند پان عیش آفرین است / نگار سبز گلگون همین است

بهشت عیش دنیا هند زیباست / که پان او نشان برگ طوباست

بپان رنگی که در گلزار هند است / مئی چه شیشهٔ بازار هند است

ز رنگ پان عیان قلب اعیان / ز گرد را کند یاقوت سیلان

به بزم عیش بهر نقل احباب / گهی چون پسته باشد گاه عناب

نسازد تا زلال عیش تیره / بجون تخم کر بسته است بیره

بغیر از بیرهٔ پان هیچکس دید / که طوطی رفته و سرخاب گردید

به بیره در شبک پاندانهاست / تو گوئی در قفس طوطی زیباست

به بین در بیره‌ها رنگین نگاری / نه دروی و وطن در سبزه زاری

تو گوئی در دهن چون برگ پان شد / خضر در چشمهٔ حیوان نهان شد

فلک بس سعی بهر بزم شهٔ کرد — که از پان برگ سبزی تحفه آورد

به حکم طب هندی بیڑهٔ پان — مفرح گشت مرجان را چه مرجان

به بحر عیش چون مرجان بود پان — نهال پان بود چون شاخ مرجان

طرب را پان زردا زبس مقوی ست — به رنگ زر ورق دل را مقوی ست

حقوق پان چو ثابت بر زبان شد — زبان هم سرخرو از برگ پان شد

گلوری های خوش رنگ و معنبر — که مغز عیش شد زانها معطر

بهین سرمایهٔ تفریح جان اند — ببزم شاد کامی نقل پان اند

گلوری بسکه باشد روح پرور — بپان لازم بود چون برگ را بر

گلوری نقطهٔ پرکار عیش است — بهار غنچهٔ گلزار عیش است

بصورت گوهری از انبساط است — بمعنی حب القلب نشاط است

نشاط و قوت دل آورد بار — ازان رو بر دو گوار حب جدوار

شمیم ارگجه

قلم چون کرد وصف ارگجه سر — ورق شد چون گل سر پیچ معطر

شمیم ارگجه ترویج روح است — دماغ آرزو را چون صبوح است

نسیمش بسکه در آفاق پیچید — هوا چون طبلهٔ عطار گردید

اگر دریا برافتد قطرهٔ او — چکد هر قطره چون کافور خوشبو

چو پیدا شد ز ارگجه زرین پیاله — ز حیرت داغ شد در باغ لاله

ز آب ارگجه چو ماهی شناهی — پیاله حوض و مینی شد چو ماهی

فگندی بوی خوش شستی بهر سو — چو ماهی گشت بینی صید آن بو

ز شوق ار گنجه عضوی نه بینی
که آن را نیست در سر شکل بینی

چنان بینی ز بویش گشت مدهوش
که کرد از خویشتن بینی فراموش

مشام ار از گنجه گل چیدن سوده است
گلی زین گلشن رنگین ربوده است

درود از ما چو گل خوشبوی و شاداب
بروح مصطفی و آل و اصحاب

بیا عبد الجلیل بلگرامی
سخن را بر دعا بست تمامی

دعای شاه دین پرور ادا کن
اجابت پیشه و ممنون دعا کن

همیشه تا بود در هفت کشور
عروس آماده آغوش شوهر

عروس سلطنت با رونق و جاه
بود دایم در آغوش شهنشاه

کنند از عیش و عشرت شاه و رانی
چو بلقیس و سلیمان کامرانی

پی شاهنشاه جمجاه گهر ریز
مبارک باد این طوی دلاویز

شهنشه با عدالت کامران باد
جهان تا هست دایم در جهان باد

بود تاریخ طوی شادمانی
نشاط افزود وصل شاه و رانی

خاتمه

چو من این مثنوی پایان رساندم
سخن را زینه تا کیوان رساندم

قلم در بحر معنی روشنی ریخت
که از هر حرف طاوسی برانگیخت

حروفش در بهارستان نیرنگ
شده پیدا از هر طرف سبزی سیه رنگ

زبان لفظش طراوت و شگفتگاه است
که هر سطرش رگ ابر سیاه است

ز لفظی شد پدید از حسن انداز
پریزادان معنی جلوه پرداز

سخن سنجان به تحسین لب گشودند
تلاش لفظ و معنی را ستودند

چو شد نظم صبا در گلشن گوش — زد از هر لب بهار آفرین جوش

دل از تحسینِ شان بر خویش خندید — چو ماهِ نو هوس بر خویش بالید

که گر این مثنوی در محفل شاه — بیابد چون نسیم اندر چمن راه

شگفتن بسکه در محفل زند جوش — شود هر چشم چون نرگس چو گل گوش

ادای شوخیِ مضمون به هر گام — دهد چون گردشِ چشمِ پری جام

ز موجِ نشئهٔ این جام دلخواه — نشاط اندوز گردد خاطرِ شاه

بهارِ فیضِ بخششی ها زند جوش — نگار آرزو گردد گهر پوش

به جلدوی چنین اشعارِ فاخر — بسنجد شاه ما را با جواهر

ولی بر عکسِ اخلاقِ جمیله — نشد از یاریِ یاران کس وسیله

که این گلدستهٔ رنگین نگاهی — گل افشانی کند در بزمِ شاهی

درین امر آن قدر تأخیر گردید — که شاهنشه سوی جنت خرامید

پی تاریخ این مصرعه بر آمد — به حجرِ رحمتِ ایزد در آمد

دل از ناقدردانیهای این جمع — سراسر از تأسف سوخت چون شمع

چه گویم دل ازین بیداد چون شد — برنگِ غنچهٔ نشگفته خون شد

بدل دادم قرارِ عهد پرور — که این اوراق را سوزم سراسر

سیاهی سطورِ افسوس خوانان — بمالم بر رخِ ناقدردانان

گلِ کوریِ شان برکنده از چشم — نشانم در سیاهی چون لکِ چشم

سفیدی و سیاهی از دورنگی — نماید چون برص در روی زنگی

شود تا مدعا روشن‌تر از شمع — نهم آیینه در پیشِ این جمع

که رنگ روی و خال خود ببینند
جمال با کمال خود ببینند

نقوشش یادگار زین داغ ندامت
جبین این جماعت تا قیامت

به خاطر چون مصمم گشت این عزم
خرد با دل چنین گفت از ره حزم

که گر این مثنوی را کشتاه سپید
بگیر دست سیم و زر تا سر همی چپید

بقای سیم و زر تا چند بودی
بفرض ار ششصد الوند بودی

حدیثی در بخاری هست مذکور
که اینجا حاصل انگشت مسطور

پس از صد سال کس باقی نماند
پیاله بشکند ساقی نماند

نه سر ماند نه فرسی فیل و نی اسپ
نه شوکت ماند و نی مال و لچسپ

تماشت بهر مال بی بقا چند
اگر خواهی بقا دل در سخن بند

که سمار بقا مال و بدن نیست
بقا در هیچ چیزی جز سخن نیست

بقا غیر از سخن ممکن نباشد
که این خود در بدن ممکن نباشد

کسی کاوراق خود را از سخن شست
خود او دست از بقای خویشتن شست

تلقی کرد دل حرف خرد را
که محکم یافت اصل این سند را

سخن کان از صمیم دل بر آید
اثر بیش از سخن در دل در آید

بساط عزم خود را در نوردید
بقای خود در ابقای سخن دید

بیاران نسخهای مثنوی داد
که در بزم طرب آرند از و یاد

بیاد آرد مرا هر کس که خواند
غرض نقشی است کز ما یاد ماند

به جمع نوکران شاه اقدس
بجا نا ورد چون من خدمتی کس

بجز من از نمکخواران درگاه
ندارد وقتی کس بر شهنشاه

من او را خدمتی فرخنده کردم
بهر محفل که این اشعار خواندم
صلا خواهم ز یاران سخندان
که از کذب و که باشد زیب اشعار
که حسن شاعری بی این نباشد
سخن سنجان که ذوق شعر دارند
خدا وندا دلم زین کذب ریش است
خصوص آن کذبها کاندر مدیح است
سگی گفتم نجیبی را بجوادی
سگی ابکم زبانی را سخنگوی
سگی را گفته‌ام بحری که خیزد
از و یک قطره هرگز ندیده
زیچ و هیچ گفتم فروغ است
سه چیز است آنکه در اسم اند معلوم
یکی جود و دوم عنقا سوم غول
سه شد تا چه اعمال زین کذب
ندارک نیست ممکن جز ندا است
بهر مجلس سکنم پیش تو اقرار
و دانش کردنی ها سی بر من

گنہ امشب تا قیامت زندہ گردم
شہنشہ را بہ غفران یاد آرند
دعاے مغفرت را ہم فراوان
گرفتار گنہ گشتم بناچار
بلے بے این سخن رنگین نباشد
سخن کان اکذب است احسن شمارند
شمار کذبہا از حصر بیش ست
قبیح است و قبیح است و قبیح است
کسے بے جرأتے را دیو زادے
گہے ظالم بہشتے را ملک خوے
گہے را ابر نیسان دُرریز
وزین یک رشحہ گاہے نہ چیدہ
دروغ است و دروغ است و دروغ است
ولیکن ہر سہ در جسمم اند معدوم
بشعرے از عرب دیدم منقول
تبہ گردید بر من حال زین کذب
دریغا زین غرامت در قیامت
گنہگارم گنہگارم گنہگار
ترحم گر نکردی واے بر من

ببخشا اے کام بخش ہر دو عالم
اگر اینجا نگار از صلہ من
تو آنجا عقدۂ اندوہ حل کن
الٰہی انّنی فرطت فی الجنب
بفضلک اغفر الآثام طرا
بفن ہیئت ست این نکتہ مسطور
کسے بر چرخ چارم گر نشیند
بچشم او نماید ارض یکسر
دگر بیند ہمون از چرخ پنجم
یقین دانم بفکر دور اندیش
فلک در وسعت غفران سراسر
نداء ندا الٰہ العالمینا
بفضل گستر رحمت جنابا
اگرچہ جرم من زاندازہ شد بیش
نہ خواہم در زمین چون چرخ پنجم
باعزاز رسول رحمت آثار
خصوص آن پنج تن نور مبین
بہ در محشر چو دست و پا کنم گم
بہ بکشایند کف دل بر وفق رحمت

چہ باشد گر شود ز آتش خسے کم
ز ناکامی بپیچیدم عنبر دامن
عطاے مغفرت کم البدل کن
لفرط اشقاقی فرطت فی الذنب
فانی مسنی الآلام ضرا
کہ پیش ماہر فن نیست مستور
وز آنجا عالم سفلی نہ بیند
برنگ دانہ خشخاش اصغر
زمین گردد سراسر در نظر گم
بود جرم من از جرم زمین بیش
بود از دانہ خشخاش کمتر
گنہ بخشا رحیم آفرینا
بروز بیکسی عاصی ما را
نظر کن بر وفور رحمت خویش
بہ غفران تو گردد جرم من گم
بہ آل طیب و اصحاب اخیار
کہ حب شان بود سرمایۂ من
ترحم کن بحال ما رحیم
کلامم ختم شد بر حرف رحمت

خاتمة الطبع

پس از ستایش یزدان و نعت حبیبش سرور انس و جان بر ضمائر مهر نظائر سخنوران نغز گفتار
آوران شگرف نگار زبان خورشید تمیز ذره روشن باد که جلوه سنجان حسن معنی دو گروه اند اصحاب شعر
داران عروس نظم اند و ارباب انشا که چهره نگاران شاهد نثر اند طائفه نخستین را پاے اندیشه فرسنگها
خیالات گام فرسا میگردد و طائفه دوم از توسن فکر در فسحت گاه معانی جولانگری می آید بایکدیگر همدرد
معنی چهره و قافله سالاران شاهراه سخن اند و هر دو را شانے عظیم آمیختن جگر خوردنی در شعر افزود
که چه شعر و رزین هنگام وقت ست که بشارت بر قدر شناسان سخن داده شود که ایدون مثنوی
رنگین او در ذکر عروسی و لوازمانش که هر شعرش گلبنے ست که بر شاخسارش غنچهاے سر
مضامین رنگین بتازگی و شگفتگی جلوه کنان ست و هر بیت او در زیب و زینت مانند ابروے بتے
یا مطلع دیوان حسن و جمال مهرخان گوئی این مثنوی سراپا آب گلشن فصاحت ست نیک فائده بلا
بے مقبول و محبوب اقاصی و ادانی توحش الله نامش مثنوی میر عبد الجلیل بلگرامی از جا
بلند خیالی عالم جلیل فاضل نبیل قصب السبق رباے میدان سخنوری میر عبد الجلیل الحسینی
الواسطی بلگرامی که بفضائل صفات شان افزون ست که در حیطه بیان آید اول طرازی تخلص
بعد از ان که سید واسطی الاصل بود واسطی تخلص نمود آخر عبد الجلیل قرار داد و گاہے میر جلیل هم آورد
نسخه صحیحه مثنوی نادر البیان بتوسط جوهر شناس سخن منشی دیبی پرشاد صاحب سب ڈپٹی انسپکٹر
دستیاب گردیده که از تائید ایزد سبحان بمقام لکھنو در مطبع نامی منشی نولکشور بماه جون سنه ۱۸۸۲
مطابق ماه رجب المرجب سنه ۱۲۹۹ هجری کرسی نشین انطباع شد از روائح ریاحین بهارین کلام مشام سخنو
عالم را معنبر و معطر گردانید رونق بخش گلزار عالم این گلدسته جاوید بهار را زیب انجمن اهل عالم گردانا و کما